

علاوة على ما ذكره
في الحواشي
من كلام
والله اعلم
بالحق

کتابخانه مجلس شورای ملی
صناعت العاشمیه
۷۵۰۶

تغلی - فهرست شده
۷۵۰۶

Handwritten notes in the top right corner of the right page, including the word "عاشق" (Ashiq).



Handwritten text in the right column of the miniature frame on the right page.

Handwritten text in the right column of the miniature frame on the left page.

Handwritten text in the left column of the miniature frame on the left page.

Handwritten word "عاشق" (Ashiq) in the top left corner of the left page.

Handwritten word "عاشق" (Ashiq) at the bottom of the right page.

هدایا جازه احوال من کن	برعت کل نظر بر حال من کن
بدل شد زین سیاهی و سپید	شب عیشم روز با امید
مرا زک و لبت این دو دم	کز چون کمی اور و سیام
گرم رکنی غلام خویش تویش	شود این و سیاهی منج رده
مرا از بلال سو کرا بخار	هالی را بلال و کیرا بخار
کیم من از حسن و خاشاک کمتر	از و هم کمتر و سیاه کمتر
ولی خاک و زشتی ای عام است	بخاز تمام تا تمام است
جشد که بر سر افشا ز عباد	که یابم در دو عالم اجساد
درین شست پیرای من جیح	بمیرد لطف تو ضایع و کرج

در توفیق سخن و سبب نظم کتاب

سخن هر دو فزونی او است	سخن کجاست بی او است
دل نیست که جونی چون سخن	حکمت هر دو کتم جوی سخن

ادب

روز نظم باشد گشت و گویم	ز بحر شعر ما بش آبت و بیم
سمان بهتر که با این در فضا	شوم خواص در ایامی معانی
برون آرم ازین بحر کرامی	دری چون من نظم نفا پس
که از روش خود و پیشکش	ز سپر ناپای خیز و کوشش
بیا رایم جلوت خانه کف	عرو پس نظم را چون شاگرد
الهی ان عروس محمد غیب	که بر جلوه پیر بر کرد و آرز
حریف بجلد قبال با و	ز رفیق بخت طرح حال با و
تو دادی حج بن شب قدرش کمال	فرو دادی چون بدشش عالی
جانش او ما دم تازه کردن	کمالش را بلند او از کردن

بیا اول در عشق که اصل وجود است و موجود بر مقصود

همان که قطره از دریای سخن است	فلک یک سبز از صحرای عشق است
تمام عشق پس عالی قفا و	اسایش از نخل عالی قفا و

کر کار عشق بنشر مینیت	به از سودای و اندیشه نیت
اسیر عشق زادی نخواهد	کر از غنم خان شاد و نخیله
زبان سود دنیا پیر تبرج	همین عشق است عالم و کسب
محبت که جوشور اکیتر باشد	غم و دردش نشاط امیر باشد
بهار عشق نامرود دلی نیت	شمار شوق افسردگی نیت
دل پروانه شوشی بر لوف	بداع عشق اوی ساز و میوه
کدای عشق شاه انجمن باش	بر و سلطان و جوشن باش
جو عشق آمد ز غم شاه و شین	ز غمهای جهان زاد میشین
خطاب عاشقان را از عیانت	خطای عارفان مین و است
خطاب عاشق پیدل کیزند	ز عاشق سر جراید در پذیرند

بکادوت عشق پر مینیت که
 بواسطه عشق انسیب مینیت برینیت

بملک مصر شاه کامران بود	که با پستان نعلایت سر کران
کسی که جانب نیخاند ریت	سرا و در میر چانه ریت
ز می اننا که بود زدی لب	سند خون خم تیت که در لب
ریش هر طرف رخسار او	که این تمی شراب از خوان
بجز چشم سپی و یان جان حور	بدورش کس میدید پست خور
بخاک در که آن شاه ناکاه	سه کس را پست آورد ناکاه
بپای تختش شاهان میر یک	ربان غدر یکش از هر یک
یکی کتادلم در بای علم است	پیرم شورید از غوغای علم
سبک برداشتم رطل کرانی	کزین غوغایا پیام زمان
جو این او کنت انی از خوند	شراب علم و یک سینه
ازین علم کی داری جمل بهتر	بلاک اسپسین ما اهل بهتر
یکی کتاش حکم در کارم	بخرقانون کت مینت کارم

وزان جام می صافی کشیدم
 کز و خاصیت بسیار دیدم
 خطاب آمد که این بی محبت
 بقانون چنین شکل توان رفت
 کسوف از پستی پستی بر تیز
 شراب نیستی ز کام جان یز
 یکی گمشادلم بچار عشق است
 تن از دلم انکار عشق است
 اگر جام می کلکون کشیدم
 راند و دل پر خون پریم
 شنشاه عطا بخش خطابش
 جو بیند این سخن از سرشوش
 اگر داشت می کلکون نموشد
 بزاری جان پریشان خوشد
 کز نور عشق اتسکین بر پسته
 صبح با عشق میگیرد پسته
 نقل آن وقت فرموده است
 همین عشق شد از اهل شاد
 ای مستعان حایت از عشق آید
 کز غم از آن نجات از عشق آید
 فنون علم و حکمت سرچشمه است
 بنیاده عشق باقی جمله است
 الهی پستی عشق و خون
 نجات از قید عقل از فنون

و لم را پای و از قشغری کن
 فوئز او سر و کار خون کن

باب دوم در صدق که ظاهر بر یک باطن نمودن است
و در ظاهر و باطن یک کتب بودن

بیای حسیج دولت را بکجا	جو صبح اهل دولت صدق است
راه زاریت و تاملی توان رفت	که می آید بجای اسپهان رفت
مروج این حدیث را پست	که بر یک جانب افشا و پست
کارزاره نباشد در میان	که تیر از سر پست
امت پریشان بی دزدین است	که کج مازاپت فرق را پست
تا الف کج باید قامت را	بلی هر کس تدر است پست
همیشه در پیشکاران رشک آید	بنیاده از اسپسی تری پست
صفای بر دوازده کار صفاق	که قول و فعلشان آید پست
نمودن در حضور رسته پان	حضور نفع باشد پر کوشش

زبان آبدار سپوسن تر	ناید از کجی شمشیر و خنجر
جو دم رو صبح کا ذب کواست	کسی دزد عوجی ذرو سیتا
تجلی کرد صبح صادق ز طور	یکدم ساخت عالم را پراز نور
بلی از صدق تبر نیت کار	اگر دم نیرنی از صدق بار
<i>کحایت معشوقان که عاشقان صادق امیر بروج عورت افرا خنده و مدعیان کا ذب را از سر کوه بجاک انداختند</i>	
بهر کمان که ابرو بهاران	بشیرت خمی ز در بر کوه پستان
بساط کوه شد ز لاله کلر کف	برآمد لعل سیراب از دل نیک
بهم شایخ عمر پیش خوان شد	برو فرخ تر پیش خوان شد
باندی بس کیل از دشت بلند	عیان شد جا کما و در من
خوانان وی در صحرانما وید	جو گل بر سینه تر پندارند
بخور پس عالم زیر گرفتند	شرب لعل ادر زر گرفتند

دران خنده روز عالم افروز	بخت نبره و کلک شیت نوز
تبان جوی و مشتاقان کز و	کد ز کردند بر بالاسی کویست
جه کوم پر شکوه عرش ایام	که بر بام سپهر نهند پایام
عقابتش با جمعی هم بر	لمیکش با یکجای جن هم
نه نو کر پس مایه نموده	پس کج چون کاسه نموده
فلک یک رشته از پرنه	که کرد آد ز کرد و امن او
بگفتند معشوقان کن عشاق	شدند از عشق با مشهور افراق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم	بود بی صدق کا عشق معلوم
طریق از نور با سپاز کرد	صف عشاق را آواز کرد
مطابا که معشوقان عاشق	که با ما سر که در عشق صباقت
ازین کج که اکتند خود را پاران	که صدق خویش را پاران
مانند صدق صادقان با پی سپند	همانجا کا زبان از پاشپند

معیّن شد که صا د کتیت انجا	ز قین ما موخی کتیت انجا
حرمت صا و فا ز ایش خا بند	حرف قلب را ایش را بند
بچار از نظر انداختندش	وزان کوه و کمر انداختندش
مواقی خمیه برپسج برین	منافق خوشترین را بر زمین
آلی از جبهه که بم برودن	براه کتور صد تم درون
که در سعایت به بودم آ	ره پیر منزل مقصودم آست

**باب سیم در وفا که پای را دت استوار کردنت
و عهد شرط از محبت بجای آوردن**

بجا کار و فاداری بایموز	زیار را آشوبی یاری بایموز
بهر کس و زلفت عهد پستی	و اموشش کن در تنگ پستی
جوانان و اشخی آنرا سیندا	مک خوردی نمک آنرا سیندا
باید روز اول عهد پستن	بس از پستن نمی باید پستن

دفا

و فاسر رشته عهد پت نهما	که این سر رشته از دست نکند
طریق شتر از عهد و وفایت	ولی افسوس کان عهد نیست
و فاکر از آنکه در عالم نباشد	جدا باشد که بجای هم نباشد
نشاید سر زمان ری گرفتن	زیاران دل آزاری گرفتن
کلکی کان هر زمان باشد بجا	نمی آید از بوی وفایت
بطرف محبت از آن و جنگ	که سردم در مقام دارد اسنگ
سکی کور و زو شب یکجا میم آست	زیاران و فادار قدیم آست
کسی که دوستی پر و ن مند	در این فاسک بهتر از و
بیاری خون فاداری مود	و فاور زیدی یاری مود
رکوی و قدم ثوان کشیدن	براه او سپید دیدن

**کجایت آن عاشق صادق که در راه و فاسر
نهاد و چیت و جوی جانان از سپر نهند**

که ای ایشایست بود میله	جان میلی که مجنون بر لبی
سوادی جان بجان هر در هاش	نه چندی پر از طوق و فاش
بگویش جگر او ثابت قدم بود	در این فاداری علم بود
بتغ از گوی و قطعارستی	جفا با دیدی و از جابزستی
جو عشق او سر جابز شد	رقیبان را این منجی هر شد
زگر اسی همه از راه فرستند	زگر در راه نرد شاه فرستند
زهر جانب سخن آغاز کرد	سر پسته نماز با زگر کرد
که شاه با بویب حالت امر بود	رحمت پر مسالیت امر بود
یولی یواند ز تولید موتی	ز راه افاده بی راه در بود
این بر کشته بی خان ما	میان خلق تیشه نام و نشان
ز غشت دم زند در شهر بازا	معاذ الله زنی بکند و زنی عاز
از و در است افاده کسکه	کرا سینه است را کو پکی

و گر سویت نگویم بد از ننگ	رزگر بر نخینر که آن سبک
که کفایت بر زندان بی کز را	بنوعی در غضب که دیند را
آب رخ زیر خون رخ ارش سر بود	روانش جانب جلا بود
دروغ آن هر که تیغ از تن جدا کرد	پوشش بی دروغ از تن جدا کرد
قضا انجام عجب قهری بر آید	جو خون بی که ز بار زمین رخت
در آخ سوی مصر شده و آن	سرخ جگر می هر جانب روان شد
سوی شاه می عطیله و می گفت	بر شان ز رخ عاشک فیرت
بپار قلم بر بی ایم ایکن	اگر ز قلم و کرسی ایم ایکن
بصد فوسپس اشک ز دیده بران	جانی از پیش افغان خیزان
چین یاری فاداری که دید	که در عالم خین کاری که دیدت
زهر پاک کرده بر خاک در او	سرخ خفتت پوده در سر او
بخاک افکند خود را از تخت	جو شید این خیز شاه جو تخت

دیمانت که بر درگاه بود	ز باز در دوا کوی کشتود
که شاه کشور جان را عا باد	که اگر رفت سلطان از عا باد
محمد پسر افدای شاه باد	پیر اسپر خاک این کاه باد
شده کردون میر عرش کاه	اشهرت کرد با خاصان
که در سر نهر لاکش سپردند	ز خون شیشه خاکش سپردند
بنا کردند قصری کرد خاکش	به چشم خلق از روح پاکش
شاه از اخلص دغا رت	قدم میزد بدستور زیارت
دست او قدر بیکتر و اخلص	که جانش دریم قوش خاش
خبر داری آن قرب از جایافت	ز راه صدق این صفا یافت
آهلی ز تو میخوانم و فایتم	که سازم در دست از حق

این کپرد کویست ز ای بابم
مگر قرین درین درگاه بابم

باب چهارم

**باب چهارم در نیکو خوئی که در نیت و شرط
نیکویی و آیین خویش خوئی بجای آوردن**

ز خوی بد خباجوی توان کرد	چو ما جنبد خوئی توان کرد
بان وی کوی این خمی بدست	توانسانی طریق دیو و دیت
محمد صاحب خلق عظیم است	مکو خوئی رطع پستیم است
که عالم را برافروزد بیکدم	چو صبح از مهر خندان بخش خرم
چو کل مر جا که باشد خوشتر	مکو خوی از در راحت بر آید
خوشت این کسی روشن شد	ترش رو در پس او نشیند
که خدایت باروی گماذ	همه کس خشم خود بر کل نهاد
در روش خون و نون کار است	چو غنچه پرده بر رخسار پسته
درم از دست بد جوان گم	گرم فی خلق جز صرف گرمیت
که با بشت بود آن سنگدان	اگر پسینگی بی زبان کارن

بوده که خون لاری بیار	بوده که طسره لعل ابدار
کاپتان کل کلشن روی	بود بی آب زنگ از گرمی خو
نداره و شاه کل غیر این چپ	که دار و سپورنی از خار درو
چه بود در شکل که خوبی ندر	چه حاصل گشت که بوی ندر
حکایت آن صاحب جمال که تیکه از خلق خوش عاقلان را	
دیوانه کرده بود و دیگری آشتنایان را چکانه ساخته	
دوسه و لاله رخ بود هم از	که از ما در شکل آن و کم زار
یکی بر خاطر سرشته رحمت	یکی از جوهر در دلهما رحمت
جنان رخ دند در خونه یکا	که گشتی نیست فرق در میان
اگر آن یک ملک این یکی بود	و کران نه در این یک شتر می بود
بصورت که بکیت تو بود	ولی در سیرت از هم دور بود
یکی بر سینها هم نمادید	یکی صد و نغ دل به هم نمادید

تبی لوی از سخن سیرت	بجان مخو آسپند ابل صیت
قدم سر که نمادی بر سر کوی	ز بسیاری کنجندی سپر
شندم گشت روزی از نجات	که یارب اینج حالت ارج
که در حسین جمال تیکه نیست	بر اصد شش مارا کی نیست
جو این فآن تیکه نند خو	نکو خود در جواب او نکوت
چه بود از چسب چن اچنان	تو این اری و لیکن آن ندر
خداوند اچسب سخن بر بیان	بخلق و سیرت ما کتره خو
که چسب خلق عادت ساز ما	ما جلاق چسب نواز ما را
باب پنجم در پنجاه و ست مالیت و تحویل کمال	
کجا می ای حریص مال عالم	که واقف نه از حال عالم
زروسیم جابز جامع سازی	باین سر رشته خود از شرح سازی
سوزان رسته را تا شمع باشد	لطف کن سیم را تا جمع باشد

جو حاصل زانکه ابرو بهاری	جو سر که نظر بر کسین باری
جو حاصل زانکه ماه و اقیانوس	جو سر که در بر مانا نیست
درم داری کی او صاحب کف	اگر صد کج دارد محترمیت
بپای آن خست آرام گیرند	که خلق از میوه او کام گیرند
پناهت موجب قدر بگردد	پناهت چشیده ایم از محمد
سخاقت عالی بیاورد	نه از او کی در پیاید
ز دریا کی م ابری که خیزد	جواب گلشنی در سوس گوید
کرم سر خند در عالم عریض	کمال غرور او از دو چهرت
یکی پیش از توقع کام آید	دویم بزحمتین فرستد
نقیصه شهر اگر در جیبش ماند	کسی ز زنگی نماند
و مگر کافر با چنان پست گیرد	چو عالم نام او بر سر کرد
کج لقا و ادب سنج تقصیر	که مد کوی ترا کرد و دگر گوید

در مهایی که ریزد خواب برعم	برود آغوش بر شمشیر
جز این داغ را بر هم نهندس	سماں بهتر که در هم نهندس
درم بکش که در بازار مقصود	ز میان لال باشد در لال شود
کرایین سپه دکنی سوخت پنا	فوزین میغی به مقصود و کس پنا
حکایت آن ترکستانی که بسبب کرم چشم	
بر دیدار مندر زندان کند و از محنت فراق رست	
یکی ترک دیار خوشیت کرد	تبرستان شد و نجا وطن کرد
پناهت چشیده ترکان خطا	ما و کردند میل آشنایی
بماند که روز کار می محرم شد	نهایت مال از چشم شد
نمیگفت که نفع از شن سر سپه	ادیم خاک را چون آینه در
رزمین پایی اسب اشراج بود	که از چوکان در سر دم سو
ز بسک اشتر از شن میخیزد	فدا ده بر زمین ماکه اندو

نهاد خارش حنک آینه خواست	در مابز برین تا پشت است
علامان هر کی یوسف جالی	مبارک طلیعه ابرو پهایلی
جنان سیار شده سبب الماک	که نمک آینه فضای و افلاک
دژشاک سری از کان ابراک	بغایت نیرک و بسیار لاک
جوانی بود در جنس پلامان	جو کل مگیره روی پاک لمان
پری چپاره مردم مستری	بهشتی مگری فردوسی
دو چشم خواجه روشن خالیش	دل و جسم از زبان حوالیش
دی کاخ آینه تنک سحر دای	ملک خود کی نیای پسر دای
سنورا و راشک الو دوشیر	بشیر شیر و مکر چاشنی
پس چون عهد طلیعه بر سر آورد	باین جن اسنی میر بر آورد
بهنسک پر غم سپهر کرد	بپوی ملک تر پستان گز کرد
پرانجا و او زین قصه غافل	شان محبت از و منزل منزل

جمله

بجمعی سوی صحرای حنک لمان	جو کلک کرباری کشت ماں
بسوز عشق بودی نده چون شمع	عجب جمعی جگر سوزی کن جمع
کمال عشق خود اظهار کرد	حکایت مریکی یاد کرد و بی
که پسر بازم به پشت محمردان	یکی کتھا پسر م را کوی کردان
که در پای کجاست نشانی	یکی کتھا اشارت کن کجا بنم
اگر خواهی بجان پیش تو ارم	یکی گفت این دل را کی دارم
خوشتر حنک در کشتن لیری	دین بخ زندگرا جاست شیر
بیان شعله آتش کز پر کشته	دشمن در پستان کز پر کشته
ولی چون کار مردم را ز تو	بر کف کمر با خود را نموده
که کرده از کمر غم سپهر کرد	دشمن پشت همچو از در کرد
کنش کار زمین را رنج کرده	دوان چون نور با سر نخ کرده
یکی جمله و بر پای حنک	دوران منزل که شیر از جایی بر

ولی بهر کز زاریا چو پسته	در کم یک بیک باچی پسته
که پنداری جد بود استخوانش	جان آسان فلم کرد از پیش
وزان مردم کی از نده نگذاشت	ز غیرت حج ان سم بخ برداشت
بیار خالص جان بازو گوشت	ز رخ حج کلش چون عجب گوشت
قدایت پناحم هر جا که یار	که چون عمد تو عمد استوار
با مردان این یو کی ده	آهی شیوه مردانکی ده
دو صد نام در در خون شام	که در است بر دخیان شام

**باب شفقت و رحمت که روی تو چه در کار
آوردنت و بهال پروا ز کردن**

طریق روان می چیست	پای است رحمت این چه
بر او نه فلک پروا کرده	هر فیان بل رحمت باز کرده
رستی ز کوه نپاری قادی	تو راستی سبده ناری قادی

نخن در انان

نخن در انان این شیرین حکایت	چنین کردن از شیرین روایت
که روزی در تکلمش فرماد	لب شیرین بشکر خنده بکش و
که من شیرینی و شیرینیت نامم	شیرین نام شیرینیت کامم
بهر است شیر از شهد خوشتر	که با هم خوشتر شیر و شکر
فراج شیر و طعم سرشته	از ن نامی مرا شیرین گوشته
ز طعمی که ذوق شیر دارم	که اکنون تا بزرگ شیر خوارم
مرا چند ان هزاران دوست	که در این کوه چو لکر دان گشته
از این جاتا نیامده و در سنگ	بپایه کند جوی شیر از سنگ
چه کرد و بجوی شیرای ایرانی م	نر از لعل من حاصل شو کام
چو شیرینای نخن فرماد رحمت	به از م کوه و خدمت کمریت
چه بر کوه از صودی شیر بر سنگ	زمین لکران شدی در سنگ

چنان آتش بر دل چینی ز شیشه	که ز زکوه آتش افشای میزند
سبک سنگ گران می اندر فرست	میان کوه جوی کند و بر دست
زایش ز شیشه بر سنگ که جینی	ملک را بر فلک شهر شکستی
ز سنگ خاره حاصل کرد جوی	که بنامه پیشش بارش آب رودی
چو شیرین دید صغومای فریاد	لب شیرین بشکر خنده بکشد
بشیرین بینی عجب طبع فلکندی	که جوی شیر و حوض سنگ کندنی
شمالش کوهت بهر مزد کاشی	برون آورد مردد کوشاشی
که هستم من ز اول حلقه در کوش	ز کوشتم کوشوارم کرد و لغوش
بگفت ای حلقه حکمت کوشتم	بصد جان که فرزندم کوشتم
از دن اهل سعادت کشت فراد	که هست پست و جوی شیر کشت
خداوند مرا امم امتی ده	از ان سیر بلنجبه ام را قوسی ده

که کرم بنیسه

بگفتم تیشه نو با دو در جنگ	بهت لعل بیرون ارم استیک
بایست مشتم در انجان که بحال محنت کج و دختن	
است دین نو با نر ابر محنت نو استن	
چمکارا با چنان کمر و پی	نمده بد کردی و نیکو نکردی
خاککاری مکن ز چمنان اش	خین با چند باشد انجان اش
جو چمنی تره نخی اسپید روز	شش لکون از قوسی بر فرد
بباید ریشکے نما جاش	که ما شد آب آب جیاش
بپیر ما چون از خوش نو مید	پوش از غلعت کوشش جو شند
بگر ما چون نیاید و این خود	اگر چه بود کج و پی خود
با چنان ز کرم و سیر احسان	که چنان انباشت و طهر ان
کل از نیاطه که وارد در ان	کند جابر سیر سپهرین ان
چس و خارجی اس بر فرورد	جو خیز و شعل اول خود بنود

مردن تا برون ز زره نیت	کنج با برون چو نیت
سکی اگر پازاری بپند	رذورت پند بود بفرمان
وزار احسان نیت ترک زار	بر دامن گشت جانب یار

**حکایت مجنون سبک چینی که بسک
لیسلی کرده بود بدولت وصال رسید**

جو مجنون و زماند کوی لیلی	بانه و ناله گشت او می ملی
بیدارم باغم ایستاد چو چارم	بخندین آه و وادی ملی بر پارم
ز کوشش صدمه و اندوه بزم	بزیخت چون کوه مردم
مگر با صبا آید ز کوشش	که بازم زنده گذارد بوشش
چه بودی که تم ز جان نبوده	و کردی وی چشم هجران بوده
غم و دردی که من دیدم که دید	یکس ویت و نیز کشید پست
بگشای کونان کونان ریت	ولی بی روی لیسلی چو جان ریت

تن مرگاشکی خاشاک بود	که با دسج خیرش بر بود
روان دی درش گنجی	بخاری رکذ گمش گنجی
کد شسی سوی من لیلی فرمان	کشیدی بر پیرم ز نماز دان
زومی من هم روان نه است	شده می چون کاک زیر پای او
چه خوش باشد که کام من آید	ز زیر پای و عمرم پس آید
چنین گفت قدم زد درین	بسوی کوه و صحرا شدستان
جو مجنون می حس کرد سلی	چو کجی چو پیکان کجی سلی
ز پیری پست او از کار مان	ز پانها و داز رفتار مان
نمانده تو تشو و پست در پا	باین بی و پست مالی اندر پا
نماوه آموان با بر سپارو	لکد کوب غزالان پکارو
مهرت پایا شده بر کس کم	برای خود کس را که داز کم
زبان لیده بر زخم زخمیش	و زبان زخم زخم زبانش

شد چون استخوان از بنمای	بغیر از خود ندیده استخوانی
دل بخون حال او برشت	بپوی و نظر میکرد و گویست
که ای من وفا شمرند تو	سگی مارین من بنده تو
غزالان هجسان ای شیرزاد	نه دستبندی در صحرانما
پیکان هم ز پت با جند تو	حصار سگ منزل کرد و گوز
بیدم چرا ای خفا و سپ	ز جای خود کجا اینجا قاصد
چرا دست چینی از کار ما	چرا پای تو از فرشت را ماند
کار رفت که بود از چپ تو	غزالان بلکه شیران بخت تو
کار رفت که هر سو میدوید	بهر احوال او میدوید
بیابان غیر خلعت بود	بلا پس حزن لیلی جلت بود
اگر روزی قد چشم بران جل	کم دور از خون بد کل کل
قد من طرد شد کلام بر تو	بهر جملی تو دوی پرورد

کمان

پس انوی غم تا خلق نامم	که پس از پا و پا از سپهر نامم
نهادی بگویی و لب من	پا و پا نه اکنون بر سپهر من
چه بودی که پر م پای بود	که بز خاک پیران کی سود
جو حشمت وی فدا دست کاست	کسی هم چایب کن کاست
که این غم دیده روی غم نپند	کسی اورا بحشم کم نپند
چه دست این کرد از دست	همین باشد شان کما مر این
چه بودی که مرا این داغ بود	دلم زین کل مبحث داغ بود
چه کردی این کشت که بخون باشد	غالی را گرفت از دم سپاد
کجا بس کرد و از روی مروت	ز قوت ان کما بشن داد قوت
باقی است پک آمد پوی لیلی	شادخا پس بان کوی لیلی
چو جنون نب لیلی کد شستی	بگرد کوی او چون کعبه شستی
دوان آن نکت و اناس کیدی	صفت او شعلانه کعبه شستی

چو بخون را با چنان دسپه	فنا دشمن بد بردیدارایی
الهی شیوه چنان که مکن	مراد عالم احسان علم کن
که خود را بر پسر گوی تو نم	بگویت کردم در روی تو نم

**باب هم در تواضع که دل از پیر گشته
کند پست و پیر نجاک نیازا کفند**

چو پای از تکر پست گشته	ز فکر پیر بلندی پست گشته
تواضع کن که یابی پیر بلندی	که باشد کیم دور از خودی
تکبر پیر بلند از کند پست	تواضع زیر دست از پست
که از راه تواضع خاک با پست	جو کردی کرد بر افلاک با پست
کشی گزار کبر سر بر افلاک	نشستی سجده اش زود بر خاک
زیر ج آن تواضع خاک گشته	بخارش مرنه افلاک گشته
فلک گزار تواضع هم نبود	سیرافراز همه عالم نمودی

جو آدم

جو آدم را وجود از خاک اوند	ملایکت بر سجودش سر نهادند
چو شیطان سر کشید سجده کرد	فنا در لغزشش طوفان کرد
بباد اگر تکبر کرد خن میشس	نهی آن طوفان بر کرد خن میشس
چو در از جمله تمتهای عالم	همین ارد تو واضع را پسلم
کسی در سگ این لغت جلوه	که دشمن هم زواش را بچوید
خود دشمن پستک دارد پی جنگ	تواضع را حصار می سازد پستک
بر این پخت سر کن کن خاکیت	ز پستک حادثات و راجت

**حکایت عایشه که تواضع از
پستک ملامت پستک ملامت ماند**

نیدام که خویشت کرد باو	که شایسته بود در قلم خا و
بصورت بهتر از جو رو پری	جائش آفتاب خاوری بود
سازم قدرت آن صانع پاک	که او م آفرید از ذره خاک

بهر کایست که شکر خنده کرده	نبات مصر را شتر منده کرده
ز رخسار آفتاب بکند سایه	دانش مژه در آفتابی
سر مندر زان پا بکند آه	سحر شاهان عالم بکند آه
کدایی داشت با آن باغ و	خان مهربی که توان کرد باه
سمر روز از پیش قاف زین	سحر شکر که کوشش اشک زین
شبی که در قصر شام بگشت	تا به تو مال جان کا بگشت
ز درد عاشقی فریاد برد	ز فریادی که آن شب تا بگشت
منقش کرد پیش پای سبزه	مصراع شعر یک آن پس بگشت
ربانم مصر شاپت پای سبزه	کف از کین بر پستک کردانی
در آن حالت که آمد کز آن	سگی اید عاشق کرد آن کو
تواضع کرده و از تعلیمم گشت	ز بلای پریشان سگ بگشت
کز راه تواضعم گشتی	کی آن پستک از پهلوی در گشتی

صداوند

صداوند انخوا هم سر و آریه	پیرم کاشن تو تواضع ساری
که با شتم ساگر گوی سلامت	خلایقه یابم از پستک ملا
باب دوم در ادب که ظاهر را بافعال است	
آیت و باطن باوصاف حمیده و پیر است	
ندام کن همه ترک ادب است	حد خود را بیندانی صحبت
ادب حواشی حدیرون منتهای	ز سر جانب که میسوی میان
ادب را ریش افحال باشد	ادب آسایش احوال باشد
موضوع ظاهر از آرایش ادب است	فراع باطن از آسایش ادب است
ادب مجموع حسن و جمال است	بهاری در کمال اعتدال است
همه کار است بقدر خویش باید	ز قدر خود نه کم نه بیش باید
بلین میزان که خود را بسنجی	ز نخبه از تو خود هم نرنجی
جو بنشیند خیال باید که شاید	جو برخیزد ز خیال باید که باید

جوغ دیده شب عالی میفرود	که کردی تیره کرد روشن شود
پنج با بحرمان ناید خبان گفت	که با ایغار مجلس تو گفت
جراحی صانع نمد ز کتک گوش	که باید کرد از خاطر فراموش
نمد بر حرف کن ز نهار است	که اقد چون قلم کجاست است
جراحی قدم باید نهادن	که بجای عمل باشد پستان
ادب را مبر کوی طلب کن	و کرد نفس هر کشی را بکن
ادب در انجمن شمع میست	دلیل مایه مانی خمیر است
حریف کرد و بگشای	از ترک ادب سم دهن مایه
ادب چون مبدل از پس و سازد	ایاز عاقبت محمود سپارد
<p>حکایت ایاز که چون محمود پسر پاپی او نهاد پاپی ز مبرا و نکشید خلافت را می سلطان کج است</p>	
شبی محمود است که گریه	ایاز خاص جراحی طلب کرد

بنا

تا بنین کردش نشینند	یکین سلطنت را قطع پشته
چو انان سبی قدیر افراز	چو سپر و بوستان جلوه نما
در آمد گرم روشن شیشه	جو فیدل که با بشو
ز غفل چون در آمد در ترانه	زد آتش اول کرش زبانه
زمر سو باکت شادوش بجاست	ز دلگهای حریان جوش بجاست
لب لعل شراب بود پسته	ز رستی دزد نکند اشت با
زمر چون بدی بند بر بند	ز می کردی چون گرم نوید
نیمیان نقل بزم از نقل کردند	حریان جیسیر با عقل کردند
خوش آنکس با پاز کرد	نشاط رفقه و او از کردند
بناون تا عسرت کشیدند	پی خاندن رقی مپشیدند
خوشین طراش حکم بجاست	زمر موش هزار استنک بجاست
فران کوشش و انداخته	بر آوردن مرموی جوش

که قند خنجر از مضر اب دست	عشاق نیزه مطربست
دمینه رازاشن تیر میکرد	دفا و الا ساط انکیز می کرد
تعالی الله عجب آب و هوا	می نی ران ساط و نوالی
ز روی کلر خان کلهما دید	در آن آب و هوا جان آریده
ز سر تا پاهایم اخلاق انصاف	ایاران کوه در یای الطاف
شده روشن و دیش طبع جمع	کمی بر پستاد ابر چشم
کشیده هر طرف از نازدان	کمی جلوه چون کجک خرامان
میان بجنن تخم نشسته	کمی ساقی شد باز پاشسته
ایاز از سر آن اکا بکشتی	جو پر می دل سلطان گشتی
را پهر از نهان لعل و خورشید	می چون دل پاک کز دست
که او را در وجود خود شکست	جان محراب سلطان کیست
تصرف کرده یکجا در قلاب	و عشاق از می حدت لالاب

خبر

شرب عشق با هم زور کرد	دل یوانه را در شور کرد
خرنجانست و پانی نیز نیست	می اندر جام و جام اندر کف دست
در آخر خون کف پاره نهاد	سهم در خوابستی سپر نهاد
جو سلطان شیم از خواب بختا	بوی آن گل سیر سب بختا
که ز سپوی ایاز از فخر نیست	بیالینش حرامی بر دست
در آن شب چشمش از خیرت	نظر در صورتش میگرد گشت
جرا این تنه در خواب چنین	خراب با دیده نابت خندان
جرا این مهر و از زقار مانده	لب شیر نیش از کف آردانه
دو ابرویش که گردندی اشارت	مرا ازیشان رسیدی صد اشارت
کنون که اشارت از چه کرد	ز من کجک سبارت از چه کرد
دو چشمش چون نظر بازی بود	دو طفل شوخ در بازی نمود
ز من او نظر هر چه بستند	جو چیزی نیست در بهره بستند

ز بهانش طوطی شکر شکن بود	میان کمر پستان پنجه بود
جز در تنگ شکر نازد خاموش	نواهی خورشید را کرده خاموش
و ما دم داشت با خود این سخن	جو کرد این گفت و کوی عاقلانه
برون رفت اختیار از دست سلطان	تا آنکه با شمس و عطشان
ز خاک پای او کرد پند خویش	منا و ارشوق بر پیش خویش
وز آن سن تنی سپهر نیاید	بتاج سلطنت سپهر نیاید
چهر که چون گل آن را بخت	فضولی ای ایران قصه را گفت
که شب خوابی بیدار بود	ندانم پست هایشمار بود
که سلطان است پادشاه خویش	تو سپیدی خرق هر در خویش
اگر شد فوق او پشت زمین ساق	تو بایستی کشید از فوق او پا
ایار شگفت من بیدار بودم	نبودم بخود و میشمار بودم
ولی از بنده این معنی نیست	خلاف رای سلطان ادب است

سرسبز بود

سرخ بن بر پای من کند جا	تو خود کوار سپهر و چون کشما
نمی باشد ب مقصود جانان	زیا ج ذ برای سپهر جانان
به سلطان چون رسید این کتبه او	شد از چنین ب انصاف او
حریف که ادب دلکش نماید	از ترک ادب هم خوش نماید
آهی خند با هم از ادب دور	سعادتی باشد از این زوشت
ادب را گویند پیغمبر کردار	وز انم عاقبت محمود کردار

باب یازدهم از نشانی پسته در حجاب
بودنت از نا بایسته اجتناب نمود

بیا ای ند عالم سوزنی باک	بصیان پند نصرت کن باک
پیار شرم کند در جیب دکن	خیار پرده پوشش خود کن
کسی که از خیا در پیش باشد	بحرمت پاسبان خویش باشد
جمردم شوخ چشمی مشیره کرد	جیامش از تماشای منزه کرد

رماند

بر روی هر کسی چون نهند	رشم آن که دایم لب میند
بش اراده نکرنیت بندان	کشتگی دهان غنچه خندان
کند پرن تا مو پس را جاک	حریف شوخ جرم پست بی ما
بد بچویت کند جان را گرفتار	نکار شرمناک نرم کما
که از تندی مو اشد مانع و	غریبست آفتاب پسم
بیابی عاقبت کم که در جبین	پس خوشی این جیا که نیک بخش

حکایت عاشق که طالب خود را

از کبک راجب باز یافت

که اصل گوهرش نسل بری بود	جوانی در خراپانج بری بود
ریش خنده جان را تو گوید	تیمش خنده بریا تو کس
صدف و اراغش صد پدید	سر بازار از نو پای او پر
تن چون سیم خود در زر گرفت	پس رو پا در روز بود گرفت

ملکی کو

یکی گوی مرصع بر کرد داشت	که لعل زر شک او چون جگر داشت
تضار آن بهار عالم از نو	بمیدان طوره کرد روز نور
خرامان صطرف می کشت چون	در افتاد از میانشن که ان کو
پرن یک وز روی کشت طاهر	که افتاد پست که ی پر جوا
گرفت از چهرت آن لبش آن	فروست از پست لعل خندان
جان شد ز غم کو پیش هلاک	که می شد هر دم از خالی بجای
وزان بر کنت با خود عهد کرد	عجب عهدی بروی عهد کرد
که هر سپید کن او را باز یابد	ز خواری بگذرد عس از با
بیزم وصل من و دو سپهر خزان	شود چون کج می میدان سپهر خزان
کسانی کین بشادت را نیند	سبا کج می میدان و نیند
یکی بود ای آن کیش میداشت	که دایم از حیا سرش میداشت
میدان طلب کج می بشنید	چو سپردش داشت آن کج می



زمین جانب او برود و سبرد	بدینسان کی زمینان دن
خداوند باغایت شهر سپارم	و کرمایاری بی شریعی ندوم
جایم خوام از روی رادت	کزین میدانم کوی پسات

باب دوازدهم در صبر که کلید کنج است و در کنج حضور یافتن

بیای کوشش بسیار کرد	بسی جوشش خود را خوار کرد
کشتایش زد در صبر پیشش	قراری گیر و صبری کن بینش
شما طرز و نمندان صبرست	کل باغ طرب خندان صبرست
بصبر از کار با پروند و بند	شودنی شکر و شکر شود قند
بصبر از آب باران بخر خیرد	شود بار و در سیراب ریزد
پس عادت با شجاست بود	ز بی صبری بوی کشت کا
کسی نمیو باول کام عید	حریف نخته او را خام گوید

بیک

سبک سپر کی کند از شیشه لغز	بلی خور سپر کی کم بود
ز کوشش تا کبی فرسود و با	قراری کیست تا آسود و با
جوشش نی تنگیم خو خیزد	جو جوشش نی تعظیمت کریند
مرد و بنال دنیا قطره حال	که خود چون سیاه می آید ز
خردمندان در شکرت پند	جهان را فی المثل چون گشتند
که می آید ز بی افتان و پیران	و کرم پوشش می کرد و کزیران
ز پیر حرمت تا بمقصود	زبان مال باشد مرد آرد
بکشش بن غنچه پا در دامن صبر	که کلها بشکند از بکشش صبر

**بکارت عاشقی که تا پا بردن صبرا
بکشید پیر منترال مقصود و نرسید**

یکی را دل گرفتار کی بود	ولی صبرش نغایتش کی بود
نه در راه طلب از پاشستی	نه با آرام دل کجا شستی

جو سیاه بر کز کاش فقاو	سپر خود بر پرش نهاد
جو کز واقان خیزان مویش	ز پی زین و فقاوی سایش
ولی آن پش را میا که کردی	ز دور عشق زار میا که کردی
پسند قاطر یارش نمی شد	بجز اسباب زارش می شد
جو یک مرغ نداشت دید	از و چون می وحشی میدید
نمان کشتی بناران بی رحم	ز شمشیر بنی زخم مردم
چه سازد عاشق میکین چو پاد	بصدغم جان بد کنین چو پاد
بغیر از صبر نعم را جاره نیست	ولی آن کار سر غمخوار نیست
باید رضای خاطر یار	بصبر فقاو کارش آخر کار
ولی نخواست باغ دلگزور	که سگین زرد انجا جندور
بیاد کاشن سپر و سپید	رود آسوده در پایش نشند
شیران ملکوت را بود با	که صد حبت از وی آشت

کمال از کل رحمت پرشته

کمال از کل رحمت پرشته	صف فرغان و چیل و شسته
در آن قطره باران یکیدی	همان دم از کاش صد کلامی
مواهی لکشش آرام جان ده	نیشش روح بود آتشینان ده
در آن بد صحرایون میدید	نزاران مرغ وحشی آرمید
کاشن انجره کار شمع کرده	پس کجا آب و آتش جمع کرده
صبا بر کل تصدیر صید مل	نماند حلقه دام از جند مل
بر روی غروب پان بهاری	بجوشش آب آینه و آری
در آب از روی گل آتش فقاو	بهم آن آب آتش خوش فقاو
جاشش نخ از چو رشید برده	پس مرزده و پست از نید برده
ز پیش سپر و او سپر و روانی	بر قصه از خسیه رخا جونا
زین سخن شیشه بیلتا شمایل	مواهی در سپر با پای هر گل
صبر بر کرد پس رخا فقاو	بخدمت پیش کل پاستاؤ

کمال از کل

منار بنر و صد کله پسته باو	نوا می لبش کل باکت یا
ز بس کان باغ زنگ دل دو	بسا طش فرخش زنگار می ذ
زفت آن بد پان در باغ پت	دل چون له با صد و باغ پت
جوشد کینه زان باغ نهنه	خبر پرسید از آن ماه دوست
که یارب عاشق علی کجاست	کجا مسکین شد و مسکین کجاست
سرسر خاک را کجاست یاز	دلش در جلوه کا کجاست یا
بصد و وفانین استپان رفت	جرا کل باکت ازین استپان رفت
کرد پت تمنا نخواستن ز ما	کردت از پا حرف می بجا
احل کو یاره فریاد او پت	که شب هم سایه را بودی
شد اخزین سبب ن غمجه	پوی آن باغ کردن سرو مشک
که چون ربه پستان خوش	دلش جو غمخند خندان کشاید
از آن غافل که آن چاره در باغ	از آن غافل که دار و بر مرکب باغ

خونخ پای در دامن کشیده	پیر اندر چپ پراکن کشیده
بطوف باغ آن سرو خزان	بپان گل کشید از زانو ما
اسیر خویش چون در جمن یه	دلش چون غمخوار شد می نهنه
بسویش که میلی و جبهیلی	فرزون از میل مجنون می ملی
خردش می نول ایشان	که اندوه و فاکشان سهرابه
دل معشوق را حالت ن شد	جگویم حال عاشق را که چون شد
کسی اندک بعد از روز کار و عجا	رسید روزی کلام از وصل ما
بر اند ما کمانج رشید ز ابر	بشیرنی رسید ز غمی صبر
جوش کلها که آن صبر حل شد	به تیش کمان شیرنی حل شد
الهی شیوه صبری گرم کن	مرا در کار خود ثابت مکن

که در باغ طرب خندان شینم
کلی از کاشتن مقصود چسبم

معدود

باب سیزدهم در شکر گفتن و موجب
کمال و ولایت و ناکفتن و ال نعمت

بیا ای قریب بیا سپاس	براه باطل حق ما شناسان
کواخ که کافور یعنی پخت	حرمت ما دین بی حرمتی پخت
بسیار حق نعمت نیستن	شکایت حقیقت باید شکر گفتن
ز بهر شکر خود فرزند آدم	بقدر هر کی از ذرات عالم
ز بانای برکت بجهت زبان	زمان شکر او باشد ز زمان
در آن شش که ز خدا نکرده است	کگوید ذره شکر سیال
ترا هم خون بان از دم کوش	پس چو بشنو باش از شکر کوش
بگرد دست و پای کوه نماند	براه شکر منیر در دست و پا
چو داری چشم چشم خود برود	دلت از دند و دله دارا کند
بشکر طاهر و باطن سپهر از	بباطن ظاهر خود در یکی ساز

جو کاست تلخ شد شکر کم	کرانت چون کبیر شیرین کام
کسی که شکر گوید ز نور خستی	رسد آخر بر نور نیک بختی
و کرا شکر نماند در روز آخر	از آن اجرت بسی نماند جز آن

حکایت عاشقی که چون وصال شکر گفت نعمت فراق
کشید و چون فراق شکر گفت بدولت وصال

یکمی ابو در عهد جوانی	روصل نو جوانی کامرانی
بصدل رشته جان پسته	ز خود کب پسته و پسته
عاشق است عاشق دل جمع	جو بل با کل بر پروانه باش
جو در مشوق و نظاره کردی	کر میان بسوری پاره کردی
نظر بر قد و بالایش کشادی	رخ خود بر کف ایش نهادی
چو بازار شکل جوشش یاد کردی	ببالا دیدی و فریاد کردی
دو بار کجبت کیان پسته	ز غیر خود تن تهن نشسته

گرفتگی از لطف مشک فامش	دل خود را در آغوش می بدیش
نمانجی لبش که وی نظر با	با بخت مویخ روی شکرنا
جو بخت دولت پیدار بودش	که ناز و نعمت دیدار بودش
بیدارش خاشاک پرستش	که کرد از شکر این نعمت خوش
جو قدر دولت دیدارش شنا	خدا او را بهر آنست پاست
دلیل را بخت ناست پاست	زوال از حق نعمت ناست
کنون که حجر حال او بر است	در آن شده عالی شکر می گفت
با و گفتند که حال عجب است	بهران شکر می گوئی بخت
بگفتا که چه در زو صل ما یم	نوزار بخت خسته و مستدام
که که یار ما ما بن بری است	بگمده که یار دیگری است
قضا نا که ز نویسته بخت	نکارش با جریف دیگر بخت
بجای آن سیدین ظلم بود	همان سپورده شکر میداد

بود که

بدو گفتند یاران بار دیگر	که یارت یار شد یار دیگر
کنون بهره کردی شکر مینه	بگفتا شکر میگویم همیشه
که چهلان که چه با غیرت همراه	ولی عیاش ندارد در دم را
بر کسین سده و سر جابیند	جو آید در دم نمناشیند
با و گیرم که هر چند صد پس	ولی همراه من باشد و پس
تداوم شکر این نعمت حکویم	که شما سدم و سسر از اویم
حدیث شکر با چون شنوید	بجان کار او گوشش نمونید
بزار می یار و یار کردند	ز یاران مگر پندار کردند
برآمد کام او از شکر شکر	درآمد دولت او از شکر
ز سرکان دولت و اقبال ایام	ز سرکان بخت فرخ حال ایام
الهی شکر و نعمت را روشن	بشکرت کن باز را کو نشان
من شکرت که کار شکر است	رسگرم سبب شیرین است

6

باب چهاردهم در توکل که اعتماد و کز دست بر کرم حضرت
 زراق و زرافیت کریم سیله الاطلاق عمل ذکر بصبر کردن

روای نبی سبب بگل	قدم نه در بیابان توکل
جو دونان گم بر سبب ما چند	توکل کن بطاعت خداوند
ترا زیشه دارد در خم ج	که توانم توکل کرد بر سج
مگر محبت لطف ایزد پاک	که میکوی چنین جانشاک عاشک
بسا شبها که ظلمت نهان بود	نه از روز و نه از روزی نشان بود
خدا زورت پانذ و روزی داد	سعادتی مندی فیروز داد
پس این نیت اعتمادی حذین	بر بونی اعتمادی صحت حذین
توکل کن که از فیض الیه	رسد زرق تو بسج و مرغ و ما
یکی می گشت که آسیای	ز پشنگ اسپیا آمدند
که روزی از هر دستک	که روزی در برون می یادند

مناجی

تماشا کن که از بر سر سیرال	جسان پروان مید ز سپنگ
تو هم کز را که فارع بال باشی	ز جام لاله کون سخن شغال باشی
ز بهر کام دل غری دوید	بخش تا کامی چیرت دید
ازیر کن شش که جابش کرد	ز روزی نه مالت شکر کرد
بی مالی که بود روزی تو	خدا بت جان دد پوزی تو
تخل بر قضا کردن ازین به	توکل بر خدا کردن ازین به

تکلیت عاریت که یای توکل
 در سنن اول معصوم در سیه

شندم عازنی صاحب تیری	جو یونف داشت فرزند عری
چه فرزند کی ما جان که دونه	چه پوندی که دلرا کرد و بند
سوی سپروی که با قدر زمان	کشیده بر سپر کونین مان
سید جمعی که بود از کنگاش	جهانی گشته چشم سیاش

خوابت کس پستانه او	خردمندان همه یواناوه
ایر عشق خود سازد نیسه را	ملی این حسن اگر باشد کسی را
بسوی کعبه شد همراه فرزنده	تضار امر و عارف بعد بکننده
در اسپاب سفر گوشه نشین بود	جو عشاقی بکجا میت رسیده
روان حست از روی لعل	یکی از عاشقان سینت تحمل
که سینت می نیم سپهر در او	بهر میرفت تا منبر لکه او
بر آن صاحب لعل کشت و آفتاب	جو در منزل توقف کرد و عاف
رسانیدش منبر لکه مقصود	طلب که دوستی لطافت نمود
بیک منزل وصال کعبه در ما	ملی بر پیش لعل هم پیر تاست
جواب شد که بقل رسته باشیم	آلهی تاسیکه و اسپتد باشیم

تو کل در آن جشنه کردیم
بگرد کعبه مقصود کردیم

بایستد

باب شانزدهم در قناعت که باندک توشه
خرسند شپتن است و از طلب زیادتی بر شپتن

ولا خدا ز غم دنیا کشی برنج	ترا کج قناعت بهت بر کنج
رخوان زرق اندک توشه کبیر	قناعت کن مردم کو شکیب
که از زرق مقدر پیش جوی	صبار زرق تخر شپتن جوی
ز تقدیر خدا پزارست این	ز خود را بی طراز است این
اگر شیخه بقدربند خویش	شود از خوان چیا پیش
ملی آن بنده دور از پناه	نکرد و قانع و جوید زیادت
تیس از مراد اسپرده کرد	از و یکار یک از ده کرد
تو هم ای بنده قانع باش خرد	مشو در بند از خداوند
ز دنیا که باندک توشه سار	نزاری حسرتی با جوید سار
نه پند برنج کرد و حشر تیغ	شود از خوشه در درو تیغ

بدت خوشه چن کیخه شیر	باز صدر شسته پردانه در
بوی کر شوی قانع ز کله آ	کیرد استین دامت خا
ترا در و طبع جون عبلتو	که هر موی سینه از هر توتو
مام عمر باید ساخت و دست	که ناکه یک کس انقد بدست
چه کار است این کج ناکامی	اگر خون ل شایه ازین
سک میکنی بوی اسپنجوا	نشیند پالمه بر استپان
کشد بر استپان دیر از تو	روانی با کس که یک هم بهر
تگر جوش از طبع در پائیندا	قناعت کن کردون بر افرا
کایت آن و عاشق که تیکه از قناعت پر بر اجنت	
و دیگر می از طبع خود را از پای در انداخت	
شندم بود شوخی در پیم	که نمی دسته او خنده بر
کسی بن چسب سر کردید	خدا کو بی چشیش آفریده

جو طاهر بود از وضع خدا	کنم در وصف او طبع از ما
ز خوبی بود باعی سر بهر سن	جمال بر جمال چمن بر سن
عجب از او پیروی دلربا	که بود از عالم بالا بلایه
هرش هر که نشست خاسته کرد	ملاهی بهر مردم را پست کرد
هرش قصری و بر می عقل	مدور حقه بر کوه عقل
فرار ابروان پر خم و تاب	چپشش همچو لوح طاق مخرا
ز شوق پیاده لوح جنایش	نهاد عالمی سر در فاشش
به طاق و ابرویش طاق	ندید چشم کس هم خجسته
دو چشم نم مستش فیه پردا	کخند و بکظر آن هم بعد نماز
بر خیالی نظر سر گوشه کرده	ز شوخی فتنه در گوشه کرده
در آن بچه بهر چشم که پیشه	شده طاهر نه از آن نازش
تو کو بی ذوق خوین کشا	بر اخی اندن کجاست نماد

صبا در گوش و یارب بکنند	که در سر گوشه همچو گل کجاست
بدور عارض آن ماه پاره	پین کر نامه پیدار شستاه
ز رخ زلفش آه و شمع کافور	ولی از پستی تا پرستش بود
و یا افق بود در کجین حس	بلورین پسته بر روی پس
که گوید حسن طالع چندان را	که زده سپید باه عالم آرا
ز تابش خورشید پر و از زبال	بر زواقاده سر سوخته طالع
و هاشم غنچه امان کجاست	در و بر گل و شبنم نهند
لب لعل ز خندان مرد و نام	نموده تیا به حضرت و آب نرم
بگویم آن من را ابد الله	طلوع مشتری در آخره
جو امو کردن در جلوه کردن	کشیده بار او امو کردن
و عا کویان صید کن شتایل	که سازند از ترک جایش طالع
ز دوشش خود بگویم هر دو	که دست شایسته شست

کف

کف و پستین آب لطف یک	بگرد آب زلی شکر سر کجاست
فخو اش بر لب دریا قلما	که نور خچره ز در غلبا
کسی دست و دست پسته	ز حیرت شست دست و کزیند
سماویون سینه اش حرم سینه باز	ز مهر عاشقان کجین حس از
تن او شمع و سر چشمی بسویش	ز روی لطف کجین حس و پیش
خیال آن میان فکر محال است	میانش را کجا تاب محال است
ندانم زمان میان یکدیگر چه گویم	که آن غلام که دست از سر چه گویم
صیبرم لب فرو پست از کلم	که کردم در میان سر شسته
این من که حدیث با گویم	ز عشق عاشقان شش از گویم
و عاشق داشت آن کجین حس	یکی طالع بیک دیدار از د
یکی مطلق که پیراری	دما و م پیش می کرد از د
کمی در خون کسی در خاک نمی	را ندود و صد جا ک نمی

صنوبر فاقا سپرین ارا	خدا را حازه من کن خدا را
بان بر و پسر فواری که دار	که بگذازد پسر فواری که دار
ز راه مکرنت بر من گذر کن	بجشم مرممت در من نظر کن
بزلف غیرتین بدارت	بلعل تشین آبدارت
که بجوزلف در با هم مینداز	میان تشین ایم مینداز
بان پسین که کھار تو دارد	بان لیلکه که ز قار تو دارد
کز آن کھار کامی بخش عازرا	وزان قار راحت بر او نرا
بان سر و حرمان که دار	جو کل ما کینه و امانی که دار
که گیره بر سپرم بگذرمان	که بشنم فوق من از ما زان
بان بروی شوخ و چشم خونخوا	که این ما و کن زنت ان کلیدار
که جاوده چون کان پلوی شیم	کن از ما و کن عم سیندر شیم
پای زین سخنش خرم است	بدینست از کی چون بیم خاست

که کامی پای در سپر منم	بکن رنجی و دستپی بر دم نه
بیشتر نی ان لبهای خمدن	که سر کز جان شیرین میندین
که کامم زان لب خمدن آید	و کز زارتن مر جان بر آید
فشار آن سی پسر و مکر خند	که کان فند بود الهی سمر خند
شبی نذیر عشق و طرب کرد	بچاپس ان و عاشق اطلک کرد
گفت ما به در میدان آورد	پنجه عیش در جوان آورد
جو نوشا نوش منجور ان مجلس	تکلف بر دوزیر ان مجلس
به مجلس منجن سینه کبود	که یارب عاشقان است
که زبش کلام ایشان برابرم	بگردون نام ایشان برابرم
نخست ان عاشق کسپت سب	که پا کوسن تو خواهم که دست
همان سعادت مشرف شد بپاس	ز دولت بر سر افلاک زد کوا
و عزیزت عاشق دیگر سفت	در اظهار مراد خود خینست

بازم ز سر این جا بویس	فناخت میگویم با خاک بویس
جو زقت و بوسه خاک درش داد	ز جان هر وقت چه برست ازاد
بسوی او قدم برداشت تا پاک	بدست خود و شربین به از خاک
فناخت کرد و دید آن لنواری	بلی باشد فناخت منور
آبی از طبع پس خوار و زاریم	زار بابت فناخت شرمساریم
فناخت ده که با هم از همند	بگردون که کشیم ز پیر لبندی
باب شانزدهم در کم خوارین که شفای	
دست و نم صفای آب و کل	
پای کشیدم کرد خوان	بوی لقمه یا پسته خوانی
بخوردن اینک آلوده بود	خوشاکم خورون آلوده بود
غذای کم شفا نیکتر باشد	بلی اصل و او پیرینر باشد
رشون خوردن ذوق شنیدن	بر ابارتکم باید کشیدن

زن پر بار

زن پر بار باشد در خوار	کز و صدنا خویشی ز یاد بچکار
بمد عسرتو در خوردن سز آمد	ترا جا به طبیعت پر بر آمد
میکنم هر دم از نفس تو پست	طعام پاک را در طعم نا پاک
نیور معدوم را پر دو و کردی	صفای دل غبار آلود کردی
بخار اینر شد سپه و مات	از آن و شن منور و جرات
گزار خوردن تو قدر کسی مش	پس ز مردم کان تا نشد مش
جواکاری کند ز نزدوم	که باید بودن او از ارکان کم
رکم خوردن جنایان ترن باش	بدرین قانون خویشی ترن باش
حکایت آن عاشق شیفته حال که در قحط پسال	
بسبب کم خواری ز بر پسته است از بلای مردن	
خوشا و قمی خرم روز کاری	که خوش بودیم با سوادای
بدر عشق خویشا بودیم	ز غنمای جهان ازاد بودیم

همه با یکدگر در دعوی عشق	همه دعوی کفایت نیست عشق
ز یاد خواب ز پر او خج روی	نه فکر عسره ز پر او می روی
مضار را قحط سالی شد در آن عهد	که مردم زهر می خوردند چون عهد
همه از جان شیرین سیخ خوردند	جو شیرین دت که دند و در دت
و من سینه خوبان را سپم	که در تنگی نمی شناسم
مگر آدم از آن قحط خبر داد	که بخت را بهشت و دایره داد
همه کس فغان مد که این است	فغان آسمان مد که این است
چه عمر است این هر روزی خوش	زوال عیش رخ لی زو است
چه سود از فرغ سر زهر فلاك	که رویکد از خاطر نیست فلاك
چه شدگان مرا حدس من	که راه گمگشت خالیت از گمان
خاتم صوری را عیار است	که کو بی روی کندم کون است
بقرص ما اران کس را مویست	که آنجا کجاست پس است

و گزین ماه را همچون ستاره	بندد اس سچندی پار پار
بآمد خوب خشک از ضدل عود	که وقتی میوه سسره او بود
جز نیانی که مپت عشق بودند	همین نقطه مای می شنودند
بیادسگرین لبهای عن قند	شکر در کام و لبها در شکر
جان با تو ص روی موشان کم	که خورشید نعلک خورشید کم
وزان محنت خلائق جان فکندند	همین اهل محبت زندگانه مندند
ملایکه ابد لغم بران فلاك	که باشد تیغ در ع خاک
میانی فینند ز خوردن کم	براحت ریستند از خوردن کم
الهی لذت کم خوردن کم	ز عشق خودم خوردن کم
نعمت را در دل جان سازند	که باشد قوت جان خود

با بیخنده شکر کم گفتن مویست خوشنالی است مرتبه بیخستن

بیای گفت که را پاز کرد	در کج پنجه را باز کرد
------------------------	-----------------------

زبان کشک دارد پس حطرا	رچکان با نماند پسر با
پنجن بر خید صرف معایت	نموشی خازن که معایت
پنجن کم گفتن فاندیش که دن	بزار سیار کوی بی پشه کردن
زبان را در دو پا خد کندار	پنجن شنبوز با خد کندار
پنجن شنو کرا این سبکی گوش	شوی همچون صدف با در غم ش
و مکنش که پس لبانی خندان	جدا افتاد از در دای خندان
بسی بستر بود ما د جانوش	ردانهای که در گفتن بد خوش
دل این یک گفتن خروس	زبان او ز بد گفتن خوش است
زبان بلسان مد که شش از کل	بین عیش کل فریاد بلس
نموشی بهر پت از هر چه بود	پنجن کوه ماه شد و یک چه کوی

حکایت آن و شخص که یکی بسیار گفتی و تیکه
 خاموش نشستی و مرتبه پایتین در خاموشی

دو بار از ملک خد و همچو کشند	۱ از نزد یکت قیام کشند
یکی از گفت که خاموش شستی	۲ زبان پستی دایم گوش شستی
یکی ایم سخن آن سخن بوی	ز روی مردم کوچک آن سخن بوی
که از صحرای مشرق گفته را آمد	که از دریای مغرب فشا آمد
اگر گفتی سخن از سطح افلاک	وزانجا تا پسته بر تخته خاک
چو بنیاد سخن که وی را آدم	گمردی چشم و الا بنجام
در آن مدت که منزل می برید	که کرد و ده صحرای رسید
مضامی لکشش صحرای کی کرد	بوی معتدل گرم و سرد
مگر روح آمد انجا رسید	در و انفاس و جانانی رسید
موا و آب و غذا که خواست	بساط آراستی مرغ و دست
در وضع موار و دستا نهاد	چو تپس ملک بر پهنای
غزالش پس در ربابی	عروسان سببم خطانی

رشته خط کز قه مزارش	که بی نوح خزان باشد بهارش
سواد و نبلش با داغ لاله	خط و مهر کوا با ن بر قباله
در و حیل و خشم رخسار و نورون	بهم دل سپه کن لیلی و مجنون
جوانی بود در حیل قبال	ز سر تا پائمه شکل و شمایل
ز مشک آراسته خطی و قبال	ز صحرانگشته مشکین غالی
حرامان با بصیرت پانجه	جانی روی در صحرانماوه
با موی کفته چشم آن لغزوز	که در من بین دل و بدن با موز
قدش کجک می داد و پیام	که ز قار تو نازک میت مخام
ز دوار غره ناک و کماهی کاس	جانی صیغه و شکر کاش کاس
قاده و سزمان صیغه می شس	ازین معنی شده صیغه ساس
ز صیغه شس از جوی نیغی پوز	بچندین صیغه سوش آمدی
سکس آموچی حسته قید کرا	غزاله را بازی صیغه کردی

عربیان

عربان آن صحرانگشته	بصد جان صیغه آن صحرانگشته
ت صیاد و وزی مدارد	بان صحرانگشته صیغه مدارد
با حوال غریبان ن نظر کرد	غم آن پدلان وی اثر کرد
بلی انجا که تاشیه نظر پاست	رموز عشق را در وی اثر پاست
جو احزر و فتنه گاه خود کرد	بلطف آن هر دو را بر ما خود کرد
بساط عشرت از همان پاست	بچندین ماز و نغمه خزان پاست
حریبان ج ن نغمه و شپسته	رسانی آب اش رنگ سپسته
شراب کمنه شور کجی ن ظال	ز سی پر جان طبع کمن سال
جو دشام تان تلخ و فوحنا	بدونیک جهان سر و نیک
جونا موموسه نور کرم	آب زردکی روح جسم
فروع مجلس ز و مویستان	جوع خلوت اش پرستان
براد با کف کوی بناله حکمت	نغمی هم بشارت کرده مینک

صبح کلزک سانی لکون د	جکوم ماه مجپس که چون د
عشرت بکند ایند شب را	جراشب کتم آروز طرب را
جوبی طاقت شد ندرت است	فراغت یافتند ز خواب است
سحر که غلبان سحر باید بر طا	ز خواب ان کلخ صیاب را
پس کوی سخن از اطلب که د	بغم صید سحر طرب که
جو دام زلف و دنها دوا	که یابد خاطر اس صید کامی
حریف مکتب پر در سخن دان	زنده جا گفت و کومی که چندان
که مرغان آج الی نمی میدند	صحرای کریم آر میدند
شکارا و ریسار اندکی شد	ز سر صدم صید و کی شد
جو ارضیدان صیاد کشت	شب او خردین شیشه کشت
که فردا راه و سپی کشیز	که صید ز روز دیگر کشیز
جو روز دیگران شب فراموش	بغم صید شد با یار خاموش

ز خاموش

تفاوشش مرغان ام کشد	سهم پستان ام کشد
جو داپنت ارج ضیا ز تیر شو	که مرغان صید کشد از جموش
سجان شد مردم آن باز خاموش	پنهنای سخن آن شد فراموش
آلی آینه ایفانده کویم	حدیث خویش با پیکانه کویم
خوشی اشکار دام ماکن	تمامی بخت و دولت را ماکن

باب پنجم در کم خوابی که هم دولت

چهارم در سخت و هم سخت پایدار

۱۰۱ ای پت خواب آلود برین	بنایت یر کردی نوم برین
جو کردی صرف خواب نام دورا	که در خواب نپی کام خود را
زیر خور در خواب بگفت تو	ندم مرد و یازنده تو
کج خانه شیخه پست و مغرور	خین با جند با شیخه نده و کور
بخان باید طریق زندگانی	که بعد از خواب دزنده مانع

نخواب غفلت اثمادی و مرد	نوخود در زندکی چون بخ سپر
که هم کور و کوری هم گنک و شمل	خواجش میشن کردی معطل
که نیم آن شب آید نم آن رور	ازین عمر نسج بخش ل افزو
همه روز رازی غفلت خرابی	نمده شب تا سو که میت خوابی
جرا و زتین سیلاب ر	شب عمر تو کرد خواب ر
رسیل میکان میز پر سیر	ازین خواب کران چیز بر سیر
مختار دولت پیداز حوائی	نظر نکش اگر دید از حوائی

حکایت آن شب که در کف خاک ترا خاک
بر سپر کرده و مراد پیداران بر آور و

که خستش تنه پیر و جوان بود	جوانی از لطافت آن جوان بود
کنجده عطف در جان بس	کل اندام که با چپ کل کل
جانی سپر بجای پنهان	سپی سر وی که سر بجای پنهان

یلمان اریطه از بس پیش	کر قاراش از مور و مچ پیش
جوانیت آن بحر لطافت	روان میرفت می آید
پدر جوان آید شوب جهاش	بکمی خوابت از مردم نهاش
عقاب ایچندان وی کورا	جو کل در پرده پنهان ساخت را
تی کروی جهانی مبتلا شد	رخسرخ دگر قمار بلا شد
علی باشد طیر تو با دشامان	که در پیر کشند ز دوزخامان
می پسته که چون و آید جمع	بسی بلع شود دار پر شمع
سکر را که بر طعم و آب و سر	ز غوغای کپس ایم سخت
سنان بدان سپی سر کل ایم	چو در منبری سر زور تمام
ریکس هر شب آن دولفر و ز	برون ادی کشت شب غم ز
شبی از شب جم پس جنبه کد	شب کرد داشت غم کد
نشان رعاشقان از رعایت	که باران دولت پیداز رعایت

چو سوی آستانج دگه کرد	پس در ماندگان خاک در کرد
کرده ای دید پس بر آستانه	بجواب عیش فارغ از زمانه
کرده ای دید خواب از دیدار	چو گو کب چشم روشن باز ماند
شب باختگان آن بخت پدر	جوامه جاره نمود دیدار
فکده آن کف از خاک بر سپر	که نیست مرده ز ریخاک تبر
رحی حسرت که در شبهای	زر روی و پستان گهر شود خواب
الهی خد بخشود باشیم	رغلت میت خواب الو باشم
ازین پستی هر آشپز بیاری	از خواب علمم پداری

باب نوزدهم در غفلت که نهماست
است و از غوغا باز رسین

بیای ای جهان شهور شسته	بصدد انجمن مغرور شسته
بهر کس تا اینکه سر جاشینی	خدا یار تو کرخت نشینی

دو دیدی پالما در سر طریقه	شستی عمر با سر و زین
بچشم خورشید صد عیب دید	بگوشش صد غیبت شنید
بردم این همه منجین حجت	برای خود بلا انجین حجت
کریزان باش تا عیبت ندانند	رفیقان در غیبت نمانند
که این نام و نشان ددم از تو	تو از مردم خلاصی مردم از تو
زغم یعقوب یوسف سر دور	که روز جند در خلوت نشیند
پدر در کلبه احسان آمد	پسر در خلوت زندان درآمد
یکی آخر عمر زیر مصر کردید	یکی در چشم خود نور کردید
جو می در بشکوه خلوت نشینی	دل خود از کدورت پاک نشینی
جو کل در غوغا خلوت پسندی	برون آبی در عالم نجندی
خلوت چون وی از روی تحقیق	
بچو کانت آید کوی توفیق	

کما بیت آن غزلت نشین کن محبت غزلت نشین
 کوی سعادت در خم چکان راوت خود یافت

خین خلدم که دوستی دیار	کدای شد اسیر شهر یار
خیاکیست از شراب عشق موش	گر کرد از جمله عالم فراموش
دل ز امیدش کوهین بداشت	نه از دینی نه از عبتی خبر داشت
نشسته میل چکان داشت کاست	بجولان می میدان است راست
جو خکش روی میدان تنها	کد او کوچی در میدان قنار
کندی خویش از خاک راس	ولی مانع شدی خیم پاش
کسی عایشه مانع مباد	جنان نمی خنید صلیح مباد
در اندام کار او شد راست	ز بهر غزلت اخگر کوشه جواست
میدان مقصود بریانه بود	دران بریانه محبت خانه بود
جو چشم تنگ دنیا دارنی بود	رتاریکی تینگی چون لب بود

تاج و تاج

جو دلمای عریان تنگ و تارک	در تو مار غناک بزنج بارک
دران براندان موش سرپت	در آمد بادل حیران و نشت
بایتمدی که چون کوی بازو	ببازی از قهای کوی تازو
بکشش آید آوازی زان کوی	جان کن فعل اسبش بکت و بسو
در آن نماند سر پایت غمی داشت	ز غمهای جدایی امی داشت
بشی از غم همان زار میگرد	بزاری لاله بسیاری کرد
ندانم از غم آن شب چگونه	جد پیازم چون کنم یاد بکنم
شب تار و غم حیران ما پست	معاذ الله عجب روزیست
شب اندوه و دریای ما	نیک شب بلکه صد روز است
سینه زان عیان ظالم	سپاوش ظلمت آبا و نظام
مضای سر راه کجی کرد	جوانان حساب ترا سپ کرد
در پوسته کلنج کواکب	در عشرت نشین مشرق با مغرب

چرخ زور در مغرب نشیبت	زد و دوش روی کردون پستیبت
شد باز کاتب صنع ایله	دوات سبز کردون پستیبت
پنهند مهر رایس کرده در راه	فنا صبح را آنکند در راه
دران شب ناله و فریاد میکرد	ز پیدا و دامادم دادی کرد
کیار شب باکی سپورم این روز	درین شب باکی با ششم این روز
شب من از در آتش فریاد است	شهاب از آتش ترشش شکایت
دیگر ظلمت این شب بر آید	جرات ظلم بر عالم نوشد
ششم شب نیست یارب شکایت	نزاران سپان در کجای شکایت
همه دور چشم وام کردند	سید شد عالم و شب نام کردند
بود روزی که این شب فتنه باشد	شب می باشد که چشم خسته باشد
پکانه را در پهن خواب مرانه	زمین از در جگر آب و مرانه
ناله ای مثل پست چرخ خیزد	من افتادم ز پاماری تی رخسار

مردون نجد جنسی هر بر آور	مرا کشتی مگو اند اکبر
بیای و صبح عالم افروز	نقاب شب بر افکن از رخ روز
جوشاننده این فیروزه خراک	بجولانگاه صبح آمد سحرگاه
کو اکب قطره جندی نشاندند	بخار ظلمت شب را نشاندند
شده خوابان خوابت از بر حاست	جفای از کار و تاج ز روح است
کشیدند بلقی زین جلاش	چو خاک سبز کردون میرکاش
ز همراشی و با چه سبارا	نه آکاسیت از و نه قبارا
بیر چاره که خاطر کشیده	بیکت خبر رسیدن آنجا نمیده
ما بوز خورشید که همه کشتی	بوقت صبح از مغرب گشتی
بمیدان شد شب جاکب سواران	چو کل در جلوه از با و بهاران
چو کوی اندر خم چو کان آورد	غریب از عرصه میدان آورد
رشت باد چون باد بر است	بزد چو کان کوی از او بر است

چنان اوج ان برآورد کرد	که از روزن ان غنازه کرد
شده از دنبال کوچی دروان شد	که بگرفت و سوختی در او شد
شده صاحب انش آفرین کرد	هزاران سپس نه با خود قرن کرد
بنوالت طقت کوی جهان بود	چنان کوی نعلت می توان بود
آبی عشق و ما برن ترس کن	بیش خودم اغوا نشسته کن
که کوی عشق در جهان ارم	بستت کوی از میدان ارم

**باب پنجم در توجیه خداوند
و خدای پنهان و پنهان**

درین خانه نامه بگله کاست	ولی رت که می سنگ راست
میان سپنگ او در فلک زانو	که پنک اجین کویت جانگاه
اگر صد پالت با بگله سپار	بناشد بقدات سر کرماریه
را زحل خلیت بشکن باش	کو از اینم وزین انجمن باش

ترا صانع قدرت و دوستی	جرا مصنوع آذرمی بر پستی
عمدان غفل از خوان شکست	تان آذری را این ملکست
اگر تو چید میجویی کی جوی	کی دان یک پهن کی کوی
یکی باشد خدا کر پیش و بی	کجا عالم بجای خوشی بی
در قنای فلک رسم نشستی	طبهمای زمین رسم شکستی
شدهی تحت اثری اوج فلک	تریا ریتخته چون از خاک
کستی جاب طبع از جا رکوسر	نه انکای عرض و بی جوسر
شدهی سردم خلاف میانه	فکر دی اختلاف در میانه
اگر خواهی که یابی پیر این کن	تا فلک کن دیه در کار سطح
که می زرد و شاه او را دور کن	دو وصف هم زرد و رومی کن

ز عالم روی خود را در یکی کن
غم بسیار خود را اندکی کن

کجایت زینجا که تاروی زینت پرستی چنیت
شرف صحبت یوسف علیه السلام در نیافت

زینجامتی در عهد یوسف	ندیدی خیر اندوه و مانع
رکار خوشین بودی ندیدی	ز سو و دایم و سوودی مد
و کر خود سوی یوسف کشتی	بر غمش از دیگر که شستی
اگر یوسف شدی ناطق	شدی پیش او دید و رنج
میری همی پس پش رت	را سبب آن که کلش بخت
سینه دام او جو را یام	شدار عین بنیدی منم
بیاض سوی او شد بر او	بپن کاخر آمد بر پر او
فشاندر پردهای هم خنبا	نزاران قطره همچو دایه
بدینسان حال او که ناکاه	دلش بر غلط کرد ناکاه
تبی در خانه از مردم نماند	که او را فله حاجت نماند

در توان کارش بستستی	برون از عشق یوسف سوستی
بدل نخواست که ای در عشق میوست	محب را کی روا باشد و مجوس
شد این بت سکت راه آرزوم	از آن یوسف نمی آید بسوم
ر بهر بت سکتین نکت و است	بغرم صلح راه بخت بردا
سخت او را بجایا کی و حیت	وزان افتاد کارش درستی
بان پس کی که بت خورد	کو کنتی رخت ایمان دست
جو بار دیگر آمد بر سر راه	بر آمد یوسف تو فغش از جابه
ترحم کردی و سبقت بر زینجا	جوانی را گرفت از سر زینجا
سید شد مردم هم سیدش	بر آمد گو کب صبح امیدش
تو نیز می ل اگر خود را پستی	ز غوغای تبان جستی و رستی
آلی از تبان ما را کند دار	دل گمراه ما را زو بره دار
از لال معرفت در کام یار	شراب وحدت اندر جام یار

Handwritten signature or mark in the top right corner of the right page.

در شکایت عالم بی مدار و روزگار با پایدار

ولا دیگر نعلکار ز خود باش	چو خود یاری یاری یاز خود باش
تو پهلوانی و تخت شرف آلا	به پستی جا بکن عای تو بالا
برو بجایی که ما را جانشد	به جای که جا را جانشد
رفیقان ندکی بودند و رفتند	درین منزل نیا سودند و رفتند
تو هم بر خیز و بشی با رفیقان	منه پا در طریق نیستی طرغان
بویشتما ز موای لایحکای	زمین بی کن که مرغ آینه
زمین سحریت دوران سحر	برو و بخرج کردن سحر
رود و بخرج و ایم اضطراری	کز و حاصل کز و درشته نماند
بوغها در پس کوپت انصاف	که ظلمت عالم قاف تا قاف
به درش قاف هم کوه بلا	بگرد خلق چنان زده است
رگلاک صنع یارب ایچ قاف	کز و چون کاف و لهما سکا

Handwritten note at the bottom of the right page.

چو روز از مهر مشعل بر فروزد	ز مهر خود جهانیه را بسوزد
چو شب طاهر کند کین بختان را	ز می مهری سپیده ز جهان را
شب آن روز این را چه بسیاریم	سپیده شد روز ما چون بسیاریم
بود عالم عین بریانه جند	به روی برانه محنت خانه جند
بیک باران کلوخ او در است	بیک طوفان های او در است
بشهر او نشان آدمی نیست	بهشت او یکماه غری نیست
اگر کوپت با وای پلنگ است	و کز بچهرت غوغای نسنگ است
بهازل و کلی چهرت شکفت	خراش کبک عشرت را نمفت
از پستانش ز سر دی هر دو چون	توز او ز کرسی محمود و رخ
خاصه صدم ندارد و هیچ نبیاد	یا این ارکان نکرده خانه آباد
ز آتش خرم عورت بسوزد	موا بر خیزد آتش بر فروزد
یدر بای فحاشت که عرق	فحاشت خاکت از کوه و بر

پس فرزندی که نسل این چارست	یکی را کان کوه اصل کارست
جو کوه سر تاج شده از یوریست	ولیکن عالی از دور و پیریست
و در غم را حسیست سنجی پستارک	که پیر تاپای او خا و پختاشاک
سیم خرنوع حیوانی نباشد	در اکثر رسم انسانی باشد
حیثت از منظران یکی است	بدی بسیار و یکی اندکیست
همه از روی صورت آدمی است	ولی از راه معنی آدمی خوار
بگوئی سپاسی فی مشرود	براه حق شناسی بی برود
دل ازین همه باغ در چیدن	در ایشان و مکن و در خاکن
خداوند انداخت کمال خویش	بدریا پای لطف شال خویش
بآن آتی که نماندی ندارد	جهاجج وی خداوندی ندارد
بآن هر وی که از لطف بر خیزد	علم بر عالم بالا بر خیزد
بآن شناسی که ماه آسمان شد	شب پیر کاشن کاشن مکان شد

بدریا پای

بدریا پای جمع ما کپ دینان	در ایوان ملک بالانشینان
بما کف سی سی نذخر ابات	پار ب پار ب پار ب پار بجا
برو و رکوت ایام شاد و پ	بشبهای در از نا امید
بش تاقی که بی معشوق است	بعشوقی که با عشاق یار است
بان از می که محرم نیستی را	بان اغی که محرم نیست انورا
بر پمار کی رفت از دست کاش	کر پان چاک زده پمار و اش
بدر وی که زده و سپودی ندارد	کر پس امید بهبودی ندارد
بر بخوری که دل بر خنده ر	طیب او پیری که خند در پیش
بطلی کوز مادر دور مانده	میته از پدر مجبور مانده
بسوز مادری که ز داغ فرزند	که پان چاک کرده و سینه
بشبهای سیاه امید	که در وی نیست امید سینه
بانه در خاک صبح کاسی	ببعض از محبت و نور سینه

که فیض بخش از نور حضورم	کسی پست نرفی در بای زم
بلالی اعوامی آشنایت	بخورشید شنای مست
بهر خویش روزش افزوز	جو هر عالم افزورش افزوز
در خانه کتاب گوید	
بلالی این در بای معایت	که موج افروز بحر آسپایت
جه نظم ابد است این که گفتی	چه قشماوار چه کین گیتی
باین شکن نفس لمار بود	مگر در بلبله عفتار بود
ز حیرت تا پیدا ترا بست پی	موس از دل اشیا کیست
حدیث روح نوح آن که کردی	جو بیست و هجده بار کردی
ربان نانی شاعری است	فنون شعر غیر از ساحری است
پس چون قالب و وزن خوانی	بر ذرگت طالع از طبع صافی
دل شاعر بر اوج آسپایت	ز سبازان تمهی آسپایت

نس خشمه فیض آسپایت	کز انجا آب حیوان میسپایت
تا غنمند مشکین قلم را	ر شب روی و زار در قلم را
روی سپهرین جبین	خط ریحان کشد بر ذوق کل
ب چون پس از او شنید	زج مقصود از مین میند
آتش تند در دماش	بنور جان برافروز در جراث
ز جوی سپهر زانو کند جا	دلش چون عرس کرسی بند
آسانی و زانو چه پرست	که می گوید نشان لوح و کت
آسپای ای کند بیست	بسوی عالم بالا برویست
ب کوشش حاجت را بگوید	جو باز آید بهر جا باز گوید
این همه را زان فداک	که می آرد بسوی نخته خاک
پیش سخن آن همه بند	ز بالا آمدن حدش بند
نه که کردم در سخن رود	شدم در عالم معنی سخن کوه

۱۹
۱۸

محمدی که آر در بای خاطر	برستم علیست را در
به پیرت این که از شایان کنم	به دریت این در فاق کنم
بوصف عاشقان فرشت در	صفای انکاشتین بنیاد
بوشتم نامه در یکای	که پسر و اوین در وفا
یکه خزن از سر با اویت	خروج مطلع انوار است
کلیتایت روی بویتانها	در درخش از این استار
چه میگویم قلم با دار بانی	که بخره عوی میماند
وصیت میکنم خلق جهان	جو اندر ان سپید نمایی

۸
۷

۸
۷

که این

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

که این مجبور را هر کس که خواند	کنند بر من عای تا تواند
در اصلاح خطای من نکوشد	و که نه دامن عوی بوشد
بر او در این کتاب که در هر آن	که در روز نامه در هر کس بای
که هر کس بداند نام من	خطای آنجا در خط خاندن
خطای من من در حکم کوشش	
که هر کس بر روی خط کوشش	
که بعد از این میراث	
محمد بن علی	
۹۲۵	
فی شهر	

۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱



Handwritten text in Persian script, possibly a title or date.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Handwritten text in Persian script.

Vertical handwritten text in Persian script on the left side of the page.